



یک ستاره از آن هزار

ستاره سی و چهارم؛ خائف

ابوالقاسم محمدزاده



گاهی، قطب‌نمای قلیبم در بزنگاه‌های زندگی به سمتی می‌ایستد و بی‌وقفه می‌کوبد و ضرب‌انگش تغییر می‌کند. ثانیه‌ها که سپری می‌شوند؛ مجذوب انسوار الهی می‌گردم و با ششما، هر روز حرم تازه‌تر می‌شود و غرق در پاکی و زلال‌تان می‌گردم.

نمی‌دانم، شاید! حال کبوتری را دارم که می‌خواهد تا شما پرواز کند و نمی‌تواند. مجذوب که می‌شوم، از میان این همه ستاره مقدسی که در آسمان دلم، جانم و آسمان وطنم می‌درخشند، یکی را انتخاب می‌کنم که ستاره این سطور باشد.

در دفتر تقدیرم، ستاره‌ها مجسم می‌شوند و چون آسمان دلم را نظاره می‌کنم، نمی‌توانم بی‌اختیار از ستاره‌هایی که در قاب چشمان کم‌سویم جای گرفته‌اند بگذرم.

دست دراز می‌کنم و ستاره تو را می‌چینم و در سبزه وید های نوشته ام قرار می‌دهم و زل می‌زنم به تو. غرق نگاهت می‌شوم، با خود می‌گویم: ستاره ستاره است دیگر، فرقی با هم نمی‌کنند. چه فرقی می‌کند که ستاره امروزم کامل باشد یا کس دیگری، رزق معنوی امروزم را تو باید برسانی که می‌رسد. وقتی می‌خوانم؛ از خوردن امتناع کرده بودی و گفته بودی:

– از خواندن متعال چند چیزی خواسته‌ام! اول این که با شکم گرسنه شهید شوم، دوم؛ با اصابت یک گلوله شهید شوم و سوم این که؛ بیکرم در آفتاب بماند و کیود شود.

معبود می‌شوم از گفته‌ات و به تکاپو می‌افتم که از مفهوم حرف‌هایت سر دربیابم. هر دوری نمی‌روم، اوراق تولد تا ستاره شدنت را ورق می‌زنم؛ متولد اردیبهشت ۱۳۳۷ بودی، آن هم در خانواده‌ای خون‌گرم، همچون گرمی هوای زادگاهت بیرجند.

به یاد آسمان صاف و آبی بیرجند می‌افتم و دل پاک و ساده پدرت محمدرضا که با تولدت، خانه دلش را روشن کرده بودی. تا تو را در هفت سالگی به دبستان حکیم فرسدادت که دلت به چراغ دانش و آگاهی روشن گردد.

در ادامه راه به مدرسه گنجی رسیدی و پس از دوران راهنمایی خودت را تا هنرستان ابوذر رساندی و با دیپلم برق، فارغ‌التحصیل شدی و به سرابزای رفتی و به عنوان درجه دار وظیفه، در لشکر ۷۷ خراسان مشغول خدمت بودی که زمزمه‌های انقلاب به گوشت رسید.

با شنیدن پیام حضرت امام روح الله، ترک خدمت نمودی و به صف انقلابیون پیوستی. هرچند در هنگام تظاهرات دستگیر شدی اما با فرار از دست آنها، داغ به دل مزدوران رژیم گذاشتی. این جنگ و گریز و حضور در تظاهرات، تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داشت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به دستور امام به پادگان برگشتی و شدی سرباز اسلام و انقلاب و امام.

پس از پایان خدمت سربازی‌ات، عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شدی تا در این کسوت، خدمتگذار انقلاب و اسلام باشی. با لباس مقدس و سبز سپاهی شدی تا مشق ستاره شدن، سرلوحه عملت و قدمت باشد.

با شجاعت و رشادت‌هایی که در جبهه‌ها از تو دیدند، به‌عنوان فرمانده گروه، جانشین گروهان خدمت کردی و هرچه زمان می‌گذشت، وجود آماده‌تر و بسیج‌ناپذیر درخشان‌تر می‌گردید و پله پله، تا فرماندهی گردان پیش رفتی. خاک های گرم بستان و سرزمین جزایر، شاهد رزم مردانه و رشادت‌هایت بود و عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس، اوج نوانبختی و درخشندگی و وقتی از تو سؤال کردند: با این همه شجاعت و رشادت، چرا فاقمیت خائف است؟ پاسخ داده بودی:

– خائفم و از خدا می‌ترسم. جز او هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسم. به‌عنوان فرمانده گردان خمپاره انداز ۸۱ میلی متری ادوات تیپ ۱۸ جوادالائم(ع) در عملیات حضور پیدا کردی و دهم اردیبهشت سال ۱۳۶۱؛ عملیات بیت المقدس، موسم ستاره شدنت بود. چه تقارنی، تولد تا ستاره شدنت، اردیبهشت بود. شب عملیات غذا نخورده بودی و حین عملیات در اثر اصابت ترکش خمپاره‌ای به سرت به شهادت رسیدی. هم‌رزمت، برادر میرزایی می‌گفت:

– بچه تلخ بود و هر کس گرفتار عملیات بود و مواظب انجام وظیفه‌اش. به دلیل شلوعی خط، بیکرت همچون ارباب و مولایت حسین بن علی(ع) زیر آفتاب داغ ماند و کیود شد. این است راز ستاره شدنت.

تو به از زویوت رسیدی و ستاره شدی در آسمان ایران اسلامی تا با درخشش همیشگی‌ات، چراغ راه ما باشی. تا در گرد و غبار مسیر، تا در سیاهی فتنه‌ها و گاه سرت‌گردانی‌ها، ما راه را گم نکنیم. هرچند بهشت متقین زادگاهت نشانه توست. روحت شاد و راهت بر رهرو باد.

موضوع: شهید کاظم خائف
فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر

فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر

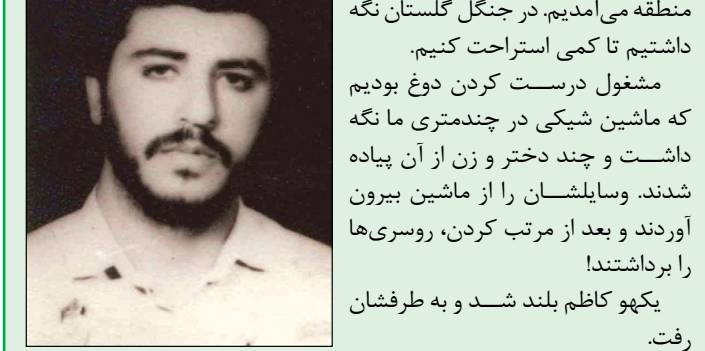
موضوع: شهید کاظم خائف
فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر

موضوع: شهید کاظم خائف
فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر

یک شهید، یک خاطره

حرفی بین من، او و خدا

مریم عرفانیان



بیک بار من و همسرم و کاظم، از منطقه می‌آمدیم. در جنگل گلستان نگه داشتیم تا کمی استراحت کنیم. مشغول درست کردن دوغ بودیم که ماشین شیکی در چندمتری ما نگه داشت و چند دختر و زن از آن پیاده شدند. وسایلشان را از ماشین بیرون آوردند و بعد از مرتب کردن، روسری‌ها را برداشتند!

بیکو کاظم بلند شد و به طرفشان رفت.

– کاظم جان! ما فقط سه نفریم و حرفی اون‌ها نمی‌شیم. بی‌اعتنا به حرفم جلو رفت و گفت: «هیج کاری نمی‌تونن بکنند. این کارشون خیلی بده؛ ما باید امرم‌معروف کنیم. خدای‌ناکرده الان داریم از منطقه فرار می‌گردیم. این‌همه شهید و جوان رفتن به خاطر اسلام و ناموس و دفاع از کشور، حالا این‌ها چنین می‌کنن! این چه وضعیه که دارن!» بعد هم سراغ یکی نفر که نسبت به بقیه سن و سال بیشتری داشت رفت؛ چیزی به او گفت و برگشت.

– هر چه برسیدم: «بهش چی گفتی؟» حرفی نزدا چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت: «این حرفیه بین من، او و خدا...»

آن‌ها فوری وسایلشان را جمع کردند، داخل ماشین گذاشتند و رفتند... دوباره پرسیدم: «کاظم! چی گفتی که اینطور سریع رفتن؟!»

برادرم گفت: «بیک کلام به بزرگ‌ترشان گفتیم... اون‌ها هم جمع کردن و رفتن.» آخرش نفهمیدم کاظم چه گفته بود؟ شاید از شهدا گفته بود، یا اسرا یا هر آنچه توی جبهه دیده بود...»

موضوع: شهید کاظم خائف
فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر

پدرم چند سال بعد از مادرم عمر کرد. او نیاز به پرستار داشت. من به دلیل این که در سازمان برنامه بودجه هشتم می‌دانستم که در این‌جا دفتری برای خانواده شهدا داریم، پرس و جو کردم که می‌شود یک‌پرستار برای پدرم بگیریم؛ چون استطاعت مالی نداشتم. گفتند بله می‌شود، ما را راهنمایی کردند و در نهایت یک مدت کوتاهی توانستیم از بنیاد شهید برای پدرم پرستار بگیریم. پدر و مادرم به دنبال استفاده از منافع مادی نبودند، در این مورد هم ما پیگیری کردیم.

همه فکرم می‌کردند که همه چیز برای خانواده شهید است؛ اما خانواده شهید عزیزش را از دست داده، چیزی می‌تواند جای آن عزیز را پر کند؟!...

فرزانهایی از وصیتنامه شهید

هم اکنون که چندین سال از انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی می‌گذرد و دوستان و رفیقانمان یکی یکی به سوی حق شتافتند و با رفتن هر کدام از آنها مسئولیت کسانی که می‌مانند سنگین‌تر خواهد شد و آنچنان مسئولیتی که تا پای جان خویش برای به ثمر رساندن هدف مقدسشان باید ایستاد و صبر و استقامت پیشه کرد. و من نیز بعد از رفتن بهترین عزیزانم و حتی برادرانم برای آنکه از پامال شدن خون آنها جلوگیری کنم به جهاد پرداختم و خداوند را هزاران بار شکر می‌کنم که این توفیق را به من عطا کرد.

عزیزان بسیجی، شما که با تمام کارهایتان می‌خواهید قلب امام زمان (عج) را شاد کنید، از اینکه به نصیحتی کنیم احساس ضعف می‌نمایم. ولی به عنوان عضو کوچکی از این سلسل عظیم بسنج، وظیفه می‌دانم که نکاتی را گوشزد کنم.

از همه کارها مهم‌تر آمدن به جبهه و جهاد است که از اهم واجبات است. در این رابطه من از تمامی امت حزب‌الله تقاضا دارم که از رفتن فرزندان خود به جبهه جلوگیری نکنند. در نظر بگیرند که هر کس یک روز باید از این دنیا برود و آن روز و حتی ساعت او برای هر کس معین و مشخص است. و اما کسانی که نمی‌توانند به جبهه بیایند باید در سنگرهای مختلف از جمله مساجد و مدارس فعالیت چشم گیر داشته باشند و از محصلین می‌خواهد که با خواندن درس و

عزیزان بسیجی، شما که با تمام کارهایتان می‌خواهید قلب امام زمان (عج) را شاد کنید، از اینکه به نصیحتی کنیم احساس ضعف می‌نمایم. ولی به عنوان عضو کوچکی از این سلسل عظیم بسنج، وظیفه می‌دانم که نکاتی را گوشزد کنم.

عزیزان بسیجی، شما که با تمام کارهایتان می‌خواهید قلب امام زمان (عج) را شاد کنید، از اینکه به نصیحتی کنیم احساس ضعف می‌نمایم. ولی به عنوان عضو کوچکی از این سلسل عظیم بسنج، وظیفه می‌دانم که نکاتی را گوشزد کنم.

عزیزان بسیجی، شما که با تمام کارهایتان می‌خواهید قلب امام زمان (عج) را شاد کنید، از اینکه به نصیحتی کنیم احساس ضعف می‌نمایم. ولی به عنوان عضو کوچکی از این سلسل عظیم بسنج، وظیفه می‌دانم که نکاتی را گوشزد کنم.



تا اگر موضوع واقعبت دارد بیکر برادرم را تحویل بگیرند. گفته بودند بیکر را به تهران فرستادیم. آنها دنبال من به سواه آمدند و گفتند که محمد مجروح شده و او را به تهران فرستادند، آماده شو همراه ما بیا. خیلی گریه کردم، اصرار کردم که تو را به بخدا راستش را بگویم. لباس هایم را که جمع می‌کرد همسر آمد و گفت لباس مشکمی هم بردار. خیلی دلپره داشتم، در طی مسیر می‌رسیدم چه اتفاقی افتاده است. آنها خودشان را به بی‌راهی می‌زدند؛ اما فهمیده بودند که دست برادرم قطع شده و همراه بیکرش نیامده است، برای همین هم به من می‌گفتند حالا شاید دستش مجروح شده باشد. زمانی که رسیدیم، ماشین می‌خواست به داخل کوچه بپیچد که دیدم جلوی در منزل را چراغانی کرده‌اند. آنجا بود که متوجه شدم برادرم به شهادت رسیده است. نحوه شهادتش من را به یاد حضرت ابوالفضل العباس می‌اندازد. او نیز شهادت در راه حسین علیه‌السلام شد.

محمد خیلی پاک بود، هفده سالگی سنی نبود که اعتقاداتش تحت تاثیر مسائل دیگر قرار بگیرد به گناهی آلوده شود. به امام اعتقاد داشت و این که نباید از کشور دفاع کند. پیرو راه امام بود.

محمد مدام در بسنج مسجد بود؛ مسجد جعفری محله نسرود. در جبهه هم کمک آری‌چیز بود.

محمد زنده است

همیشه حضور برادرم را کنار خود حس می‌کنم. همیشه که می‌خواهم که کنار باشد و کمک کند. چند شب پیش خواب دیدم که کسی به من می‌گوید: محمد شهید نشده و زنده است. همین کارهای رزمی را ادامه می‌دهد، مانند کسب کارهای دفاع از حرم می‌روند، یک بار هم آمده و به پدر و مادر سر زده. به آن شخص گفتم محال است که محمد زنده باشد و نباید به پدر و مادر سر زد و پدر و مادر این‌همه در فراق او بسوزند.

این‌قدر برادرم برایم عزیز است که به جز این که حضور او و وجودش را در کنار خود حس کنم و از آن لذت ببرم، فکر نمی‌کنم.

سختی‌های خانواده‌های شهید

مادرم هر جمعه بر سر مزار برادرم می‌رفت. از دغدغه‌هایش این بود که کسبی به او سرسزند. می‌گفت: اگر من نباشم کی میره سر مزار محمد؟

بیشتر احساس دلنگی دلسوزی برای مادرم. خودم مادر هستم ترک می‌کنم حسی که مادرم داشت، گاهی که دلشوره‌های شدیدی به سراغم می‌آید، دعا می‌کنم و می‌گویم: خدا یا هر اتفاقی

خوبی خدایا هر اتفاقی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

جبهه‌ها پر بود از جوانانی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

آخرین فرزند خانواده الگوی برای همه

بنده اشرف یوسفی خواهر محمد یوسفی هستم، کارشناس مرکز فناوری اطلاعات توسعه سیستم برنامه بودجه‌ما هفت فرزند هستیم، سه پسر و چهار دختر. همگی متولد تهران هستیم، پدر و مادرم سال‌ها در تهران زندگی کرده‌اند، ولی اصالتا اهل منطقه شسرا اراک هستند. این منطقه نزدیک مالیر بوده و مردمانش گویشی نزدیک به زبان لری دارند. محمد فرزند آخر خانواده و متولد دی ماه سال ۱۳۴۷ بود. او در اردیبهشت سال ۶۵ در منطقه ترکه به شهادت رسید؛ یعنی زمان شهادت ۱۷ ساله بود.

داغ دوستان صمیمی

برادرم سال سوم هنرستان، در رشته برق تحصیل می‌کرد. خانواده اصرار داشتند که صبر کند و درسی را بخواند و بعد از اتمام آن به جبهه برود. اما او دوستان صمیمی‌اش را در جبهه از دست داده و داغدار آنها بود.

به یاد بسیجی شهید؛ محمد یوسفی

نوجوان ۱۷ ساله‌ای که الگوی اینار شد

جبهه پر بود از جوانانی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

جبهه پر بود از جوانانی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

جبهه پر بود از جوانانی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

جبهه پر بود از جوانانی که در دامن انقلاب اسلامی قد کشیده بودند. کسانی که شاید کمترین تجربه به در مواجهه با دشمن و میادین نبرد داشتند؛ اما شور و شعور انقلابی که از نفعات قدسی امام بر جان آنها دیده شده بود، ایمنی که از کلام امام جاری بود، از آنها انسان‌های وارسته‌ای ساخته بود که می‌توانستند در سخت‌ترین شرایط، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را بیافرینند. جوانانی که اقتدار و استقلال امروزان را مدنویشان هستییم و تا ابد شرمسار اینارشان. شهید محمد یوسفی نیز نوجوان ۱۷ ساله‌ای بود که در اوج شور و نشاط، خود را موظف به حضور در میدان نبرد دید و در نهایت سبکبال و رها، به سوی پروردگار شتافت. او رفت تا ثابت کند، دشمن خواب دستیابی به این آب و خاک را به گور خواهد برد. او رفت تا ثابت کند، فرزند ایران، به صدق «بایلتان کتا کنم...» می‌گوید. او الگوی تمام نوجوانان ۱۷ ساله وطن است و همه باید بدانند که این خاک به چه قیمتی سر بلند و سرفراز مانده. برای گفتن و شنیدن از این شهید بزرگوار برای صحبت خواهرش نشستیم و او از برادری گفت که با وجود سن کم، مانند یک بزرگمرد زندگی کرد و به شهادت رسید...

موضوع: شهید کاظم خائف
فرمانده گروهان ادوات تیپ جوادالائم(ع) لشکر ۵ نصر